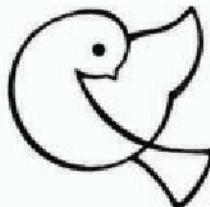


# ورقا

مجلة مخصوص نونهالان





غدا این طفال در دنمه را عزش صد عیالت پیش

حضرت عبدالحسین

# ورقا

دوره هفتم شماره سوم  
(۶۹)

## در این شماره می خوانید

- مناجات
- نامه ورقا
- در شهر عکا «لوا»
- یادم بر افراموش
- خدا حافظ
- نامه های آفای بزرگ
- بچه های قلعه شیخ طبرسی (قسمت اول)
- «بُوكو سن سو» با چشم انداز ایکس
- باد و خانه چرسی
- کلام مشب تماشاست (شعر)
- چه خبر خوش

دوره جدید ورقا به خاطر غزیز و فراموش نشدند  
ایادی عزیز امرالله جناب فیضی تقدیم گردیده است.

ورقا توسط هیأت فقریریه نشریه لونهالان . زیرنظر  
محفل روحانی ملی بهایان هندوستان منتشر می شود،  
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است  
دوره ششم ورقا هر دو ماه یکبار به سه زبان فارسی  
هنگی و انگلیسی باحتواری واحد انتشار می یابد.  
ورقا مجله ایست غیر انتقامی و همزینه اش از  
 محل آونسان و تبرعات دوستان بهایی تأمین می گردد.  
و حه اشتراک، مقالات، انتقادات و نظریات خود  
را بآدرس ذیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001  
INDIA

به خاطر داشته باشید یا پرداخت این وجه اشتراک  
توسط شما یک گودک دیگر در هندوستان خواهد  
توانست ورقا را به رایگان دریافت دارد.

حق اشتراک برای مدت یکسال (شش شماره) در هندوستان  
با هزینه پست ..... ۳۰ روپیه  
حق اشتراک سالیانه برای کشورهای آسیایی با  
پست هوایی ..... ۱۲ دلار امریکا  
(۷ دلار و چهار اشتراک + ۵ دلار هزینه پست هوایی)  
حق اشتراک سالیانه برای سایر کشورها  
با پست هوایی ..... ۱۵ دلار امریکا  
(۷ دلار حق اشتراک + ۸ دلار هزینه پست هوایی)  
حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها  
با پست زمینی ..... ۱۰ دلار امریکا  
(۷ دلار حق اشتراک + ۳ دلار هزینه پست زمینی)  
توجه: با پست زمینی کاهن تاحدود ۴ ماهه است در راه خواهد بود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE  
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.

هُوَ اللَّهُ

خداوندان طفیل صیررا در آموش مجتبت

پرورش فرماد از شدی منایت شیروده . این  
نهال تازه را در گشنی مجتبت بنشان و بر رشت  
صحاب منایت پرورش ده از اطفال مملوکوت  
کن و برسان لا هوت حدایت فرما . تویی  
مقتدر و مهر بان و تویی دهنده و بخشندۀ  
وسابق الاصنم .





## دوست‌های خوبم اللہ‌آبھی

حال‌تان چطور است. امیدوارم شما هم مثل من خوشحال باشید. می‌دانید چند روز قبل با سرو صدای طوطی خانم خودم را از لانه بیرون انداختم که ببینم چه خبر شده است. یک پرنده تازه وارد که اصلاً نمی‌شناختم پاکتی را بغلکش گرفته بود روی شاخه درخت من تظاهر من بود. طوطی خانم و تپلی با فزیاد وداد و بیداری خواستند پاکت را از او بگیرند ولی پرنده اصرار داشت که فقط می‌خواهد آن را به ورقاب دهد. پاکت را گرفتم و باز کردم، یک مجله ورقاب بود. درست مثل ورقای خودمان، فقط رویش چیزی دیگری نوشته بود، چیزی که اصلاً نمی‌شد آن را خواند مثل خط مرzbود. طوطی خانم و تپلی با تعجب به من نگاه می‌کردند و من به پرنده تازه وارد که این دیگر چیست که یک دفعه کلاع سیاهه وارد شد.

همه خوشحال پرسیدیم توچه فکر می کنی ؟ این جاچه نوشته است ؟ کلاع سیاهه کمی قورقوکرد بعد قارو قارکه فهمیدم فهمیدم این ورقای تامیل است در مدرس چاپ شده همگی فزیاد زدیم پس آن پرنده رنگارنگ قشنگ که چند ماه قبل شبی را بهلوی ما گذراند و بعد قول داد که ورقارا بزبان تامیل ترجمه خواهد کرد تابچه های جنوب هندوستان هم آن را بخوانند به قولش عمل کرده است. پرنده تازه وارد سرش را بعلامت تصدیق تکان داد که بله، بله، همینطور است. همه دورهم حلقه زدیم و مجله را ورق به ورق نگاه کردیم. وقتی به صفحه عکس دار رسیدیم معلوم شد. مجله را پشت رو گرفته ایم. می دانید آخر هیچ چیز از خطش را نمی شد خواند. وقتی مجله را درست گرفتیم پرنده تازه وارد نفس راحتی کشید و بالهایش را بعلامت خوشحالی بهم زد. نمی شد هیچ چیز از آن را فهمید فقط یک چیز را خیلی خوب همه ماحسن می کردیم، بچه های جنوب هند همه آن را می فهمیدند و با مادر وست می شدند. درست است که نمی توانستیم با هم حرف بزنیم ولی از چشم هایمان معلوم می شد که چقدر هم دیگر را دوست داریم و چقدر با هم رفیقیم. همین اندازه خیلی خوب بود. کلاع سیاهه گفت حالا کجا یش را دیدید بزودی مجله ورقا بزبانهای دیگر هم خواهد رسید. همه رفقای مادراند کار می کنند. طوطی خانم در حالی که پرنده تازه وارد رانشان می داد به آهستگی گفت: «حالا باید ما چکار کنیم ؟ من گفتم» بیایید یک پیغام برای بچه های جنوب هند که ورقارا به زبان تامیل می خوانند بنویسیم و با پرنده تازه وارد برایشان بفرستیم؟ تپلی گفت: «از طرف خودمان و همه بچه های دنیا» طوطی خانم گفت «بله، بله، بله خیلی فکر خوب است» کلاع سیاهه هم گفت «قار» که یعنی بله، من گفتم شروع کنیم «دوستهای عزیزی که شماراندیده ایم. خیلی از اینکه حالا مجله ورقا بدست

شما هم می‌رسد خوشحالیم حالاش ما هم جزو تیم ورقا هستید و آرزوی کنیم روزی  
 هم دیگر را از نزدیک ببینیم. شاید تا آن روز خط و زبان بین المللی که همه بجهاتی های دنیا  
 آرزویش را دارند هم درست شده باشد و مابتوانیم باهم حرف بزنیم ولی تا آن روز از  
 طریق صفحه‌های ورقا که بوسیله دوستهای عزیزم ابرای شما ترجیه می‌شود باهم  
 حرف می‌زنیم و شمامی توانید بفهمید که چقدر ما وهمه بچه‌های دنیا که جزو تیم ورقا  
 هستند شمارا از صمیم قلب دوست داریم. ماهمه مثل اعضای یک خانواده هستیم  
 و باید برای قشنگی منزلمان که این دنیا باشد بهم کمک کنیم. برای مانامه بنویسید طوطی  
 خانم و کلاع سیاهه آن را بهتر ترتیبی هست ترجمه خواهند کرد:

پرندۀ تازه وارد بالهایش را بشدت تکان داد و با خوشحالی به پرواز درآمد. طوطی  
 خانم و پلی و کلاع سیاهه هم خیلی خوشحال بودند. کسی چه می‌داند شاید بزودی از  
 جاهای دیگر هم خبرهای خوبی برسد.

بامید دیدار—ورقا



# لوا

لوا از بین کوچه های شلوغ می-  
را تبعید گاه مجرمین می خواندند. عکا  
گذشت همه چیز شهر برایش تارگی لاشت.  
روزگاری یکی از مرکز تمدن و پیشرفت  
شیری دورافتاده و ویران. شهری که آن  
بود ولی کم کم با گذشت زمان شهرت خود



عیادت آشنایی بروند که بیمار بود. از لوآ خواسته بودند که به دیدن آن مرد برو. به لوا فرمودند "برایش خذابیر و از اموال قبیل کن. همانطور که من هر روز کرد ام." لوآ خیلی خوشحال بود از اینکه حضرت عبدالبهاء با اطمینان به او وظیفه‌ای داده بودند تا انجام دهد. بالاخره به منزل رسید. بچه‌ها همه پشت در جمع شده بودند و از لای در توابی حیاط رانگاه می‌کردند. در گوشۀ حیاط پیر مردی نشسته بود. لوآ به طرف او رفت باز حممت توانست اسم آن مرد مرضی را به پیر مرد بگوید. پیر مرد بعد از شنیدن اسم به دری اشاره کرد. لوآ به طرف آن در رفت. بادست به درزد جوابی نیامد. دفعه دوم درزد. در باز شد. توی اطاق خیلی تاریک بود. آنقدر تاریک که لوآنمی توانست جلوی پایش را ببیند. بوی بدی همه اطاق را پر کرده بود و نفس کشیدن را مشکل می‌کرد. لوآ مرد را صد اکرد. صدای نفس نفس زدن همراه با سرفه‌های بلندی را از گوشۀ اطاق شنید، به طرف صدا رفت. با چشم انداش

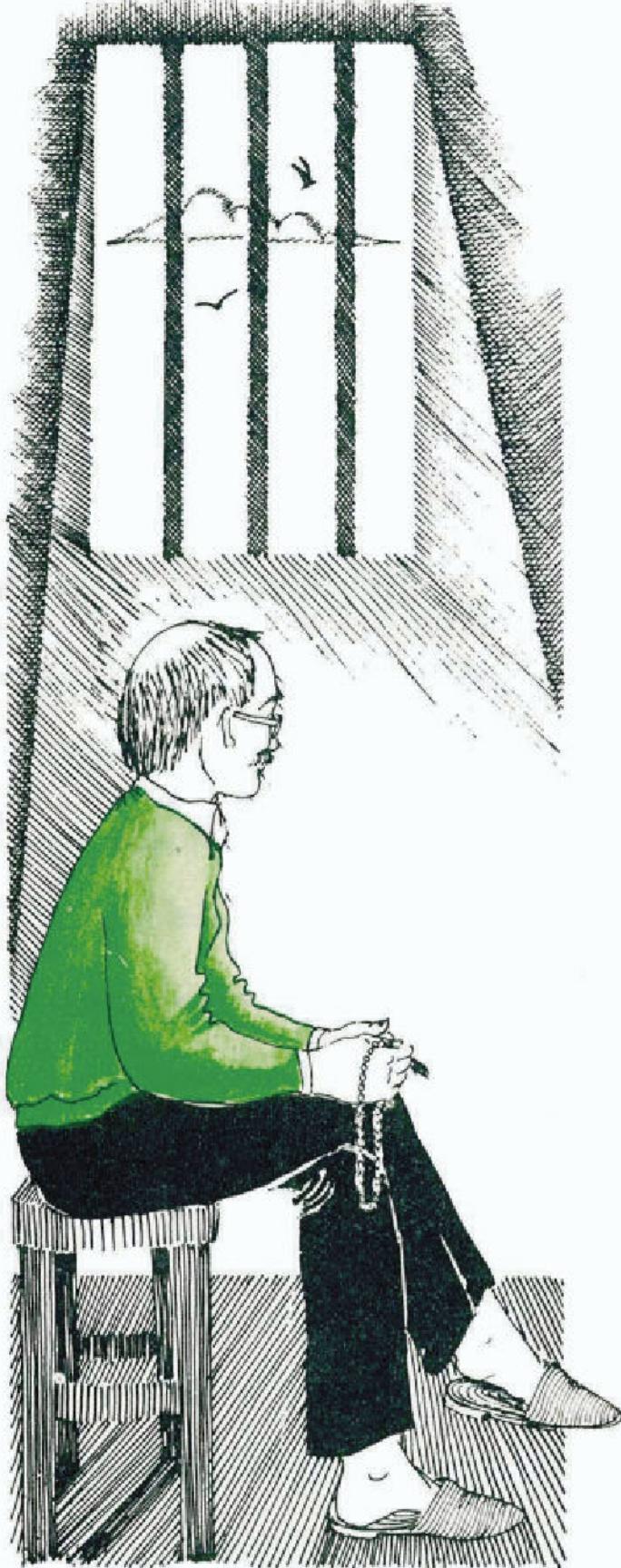
را از دست داد. اقوام زیادی در عکا روزگار گذراندند از جمله سومری‌ها، مصری‌ها، یونانی‌ها، ایرانی‌ها، عربها... مصری‌ها عکا بود که مارکوبولو چهانگرد معروف سفر تاریخی خود را آغاز کرد و بالاخره این شهر را با تشریف فرمایی حضرت به‌الله عظمت و شوکت یافت. لوآ با عجله از کوچه‌ها و خیابان‌های هاردنی شد. از هرجا که می‌گذشت مردم می‌ایستادند تا او را نگاه کنند. برای آنان قیافه و طرز لباس پوشیدن لوآ عجیب بود برای لوآ هم همه قیافه‌های آشنا بودند. گروهی از بچه‌های خیابان با پاپاهای بر هنره و لباس‌های پاره به دنبال او راه افتاده بودند. لوآ از اینکه مردم این نظر به او نگاه می‌کنند ناراحت بود ولی باز هم با قدمهای محکم راه می‌رفت. اونمی خواست برخلاف خواسته حضرت عبدالبهاء عمل کند. آن روز حضرت عبدالبهاء بسیار مشغول بودند و نمی‌توانستند به

دید؛ بهلوآدستور دادند تا دوباره به خانه مرد بیمار برگردد و فرمودند "اگر خانه کثیف است آن را تمیز کن، اگر این برادر بیمار است گرسنه است به او غذای بد هم برو و تاهمه این کارها را انجام نداده ای برنگرد. عبدالبهاء باره لخود این کارهارا کرده است آیا شما فقط برای یک بار نمی توانید این کار را انجام دهید؟" لوا آدوباره برآه افتاد. بار دیگر بچه ها در اطراف او جمع شدند و دنبال او برآه افتادند ولی این بار دست دوتا از آنها در دست لوا بود و با اوراه می رفتهند. لوا به خانه مردم رضی برگشت اما این دفعه کثیفی، تاریکی و بوی بد اطاق لوا را ناراحت نکرد. وقتی که لوا خانه را تمیز می کرد و به مرد بیمار غذای داد خوشحالی عجیبی قلبش را پر کرد. بله عکا حلام همانی داشت که آمده بود تا به انسانها خدمت کند.

از:- اسفندیار بهرام  
ترجمه : مینو باوقار

که حالابه تاریکی عادت کرده بود مردی را دید که روی تختی خوابیده است. با حمایت پیش رفت. وقتی که می خواست روی او خم شود تا اورا بهتر ببیند یک دسته مگس از روی مرد بیچاره بلند شدند و روی صورت او نشستند. لوا خواست که بادست آنها را از خود دور کند یک قدم به عقب برگشت پایش لغزید و نزدیک بود بزمین بغلطد. داشت از این همه کثافت حاشیه هم می خورد به طرف در دوید و از اطاق به بیرون دوید و با سرعت خودش را به حضرت عبدالبهاء رساند و گفت: "سرکار آقا بطور حتم نمی توانید تصویر کنید که مرا به چه جای کثیفی فرستاده بودی، نزدیک بود همان قادر اطاق از حال بروم اطاقش کثیف بود و بوی تعفن می داد. فکر کردم قبل از اینکه من هم به بیماری خطربنا کی مبتلا بشوم از آنجا خارج شوم." حضرت عبدالبهاء با تأسف به لوا نگاه کردند و فرمودند: "اگر می خواهی به خلاوند خدمت کنی به بندگان او خدمت کن. در بندگان خدا تمام صفات خداوند را می توان

# یادم ترا فراموش



آدم وقتی بزرگ شد زندگیش پر از ماجرا  
می شود . برای همین هم هست که بچه ها  
دوست دارند زودتر بزرگ شوند . ماجرای زندگی  
بزرگ ها از جائی شروع می شود که مجبور  
باشوند از خانه و زندگی آماده و راحت پدر  
ومادر جدا شده برای خودشان زندگی شروع  
کنند . در جای دیگر شهر دیگر حق مملکت  
دیگری که هرگز خوابش را هم ندیده اند .  
فکرمی کنم خان دایی هم ماجرای  
زندگیش شروع شده بود . آمده بود طهران  
درس بخواند . چند سال بعد ماهم آمدیم  
طهران و هنوز ماجرای زندگی من شروع  
نشده خان دایی که دیگر اوراد ایی جان صدا  
می کردیم چند تایی دیگر ماجرا پشت سر -  
گذاشت . تاین که عروسی کرد . در این عروسی  
برای من ماجرا یی آتفاق نیفتاد جزا نکه لباس  
نایلون آبی قشنگی که برای عروسی دوخته  
بودم به اطو چسبید و یک تکه از دامنش  
کند شد . لباس را دوباره جوری سرهم

جاتمام نشد. زندگی در مملکت غربت آسان نبود. بخصوص که مشکل زبان و اجازه کار و درآمد هم به آن اضافه شده باشد. با همه این احوال دوره نقشه ده ساله گذشت و مدعی بعد از آن هم، اما دایی جان که ادامه زندگیش در اطریش ... دیگر خیلی سخت شد. بود به طهران برگشت و در دفتر محفوظ ملی به خدمت مشغول شد. کارش بیشتر جمع اوری احصاییه بهائیان بود. به شهرستانها سفرمی کرد. تعداد درست احبا و آدرس و مشخصات خانواده های بهائی را جمع می کرد و در دفتر محفوظ آثار اضبط و ربط می کرد.

نمی دانم ماجرای شرط بندی "یادم ترا فراموش" چطوری و از کجا شروع شد که دیگر تا آخر عمر دایی جان را ول نکرد. هر وقت با او شرطی می بستی یادش می ماند. هیچ وقت نمی باخت. حتی آخر سرها هر وقت خودش چیزی برفی داشت اول می گفت "یادم"

یک روز در ایران انقلاب شد. و زندگی

گردند و آنرا پوشیدم. ولی این در مقابل ما جرای آدم بزرگ ها چیز مهمی نبود. . . داشتم از ماجراهای زندگی دایی جان می گفتم. بعد از عروسیش طبیعتاً بچه دارشد. کامبیز بعد از این ماجرا به دنیا آمد و بعد از آن هم مهرداد. هنوز این ماجراهای تمام نشده ذایی جان به فکر مهاجرت افتاد. می گفتند جزو نقشه ده ساله است. گاهی هم می گفتند مجاهد کبیر اکبرالله " یعنی اینکه بزرگترها مأمور شده بودند مثل سربازها که ماجرای زندگیشان شروع می شود ترک یار و دیار کنند و بروند نقاط تازه ای را فتح کنند. قرار بود نام بهائی رابه گوش مردم کشورهای دیگر برسانند. ماجرای بزرگی بود و بچه ها کوچک ولی چه می شد کرد نقشه ده ساله بود و طریق حضرت ولی امر الله.

سفر مشکلی بود بچه ها کوچک بودند و سفر با قطار اطریش و هنگام زمستان. اما آخر دایی جان آدم بزرگی بود و آدم بزرگ ها ماجرا دارند. ولی مشکل ها همین

مبارک رانمی توانست فراموش کند و این آخرین ماجرای زندگیش بود. یک روز در زندان آمدند امتحانش کنند و ببینند اگر شرطش را فراموش کرده بگویند "یادم ترا فراموش" و اگر فراموش کرده بود کارش راحت بود، از زندان آزادش می کردند چون عهد جمال مبارک را فراموش کرده بود، امدادای جان هیچ وقت یادش نمی رفت. حتیاً جام شهادت را که به دستش می دادند گرفت و گفت "یادم" شهادت او همزمان با تیرباران شش نفر دیگر از احباب بود که یک روز در تیرماه ۱۳۶۰ شمسی بدون محکمه و خبر قبلی اتفاق افتاد، در روزنامه ها نوشتند ....

نام، ید الله پوستچی

اتهام، حمایت کامل و بی دریغ از "فرقه  
ضاله بهایی"

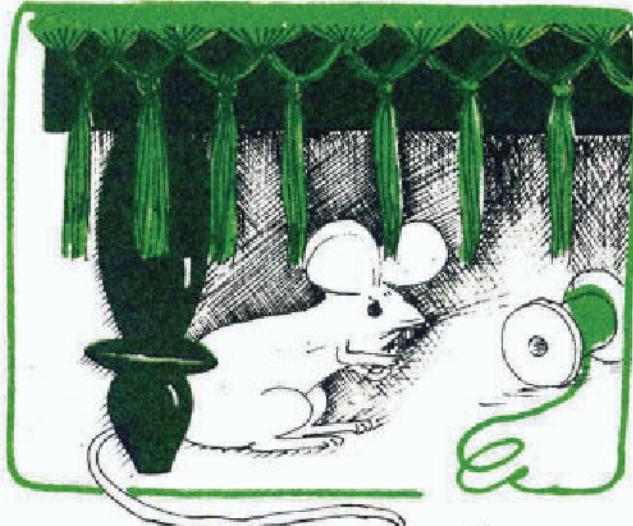
از : فائزه متحده

برای احبابی ایران که همیشه مشکل بود مشکلتر شد. در این انقلاب فکر کردن باید اسم بهائی را در ایران از میان بردارند. نشستند و فکر کردند که اگر بتوانند کسانی را که روشکیلات بهائی خدمت می کنند حبس کنند و شهید کنند این دیانت از بین خواهد رفت. این بود که دوباره زندگی دایی جان پُر از ماجرا شد، یک روز ظهر که از دفتر محفل در آمد چند نفر سر راهش را گرفتند و او را توی ماشین اندختند و بردند زندان اوین. یک سال و نیم در زندان بود و نمی دانم این مدت زندان براو چگونه گذشت. تنها چیزی که می دانم اینکه هنوز تا آخرین لحظه هم شرطی را که با جمال مبارک بسته بود بیاد داشت. آخر هر کس از وقتی خود را بهایی می نامد با جمال مبارک عهدی می بندد و ناید آنرا فراموش کند چون اگر بیاش رفت و دیگران گفتند "یادم ترا فراموش" آدم شرط را می بازد. دایی جان شرط با جمال

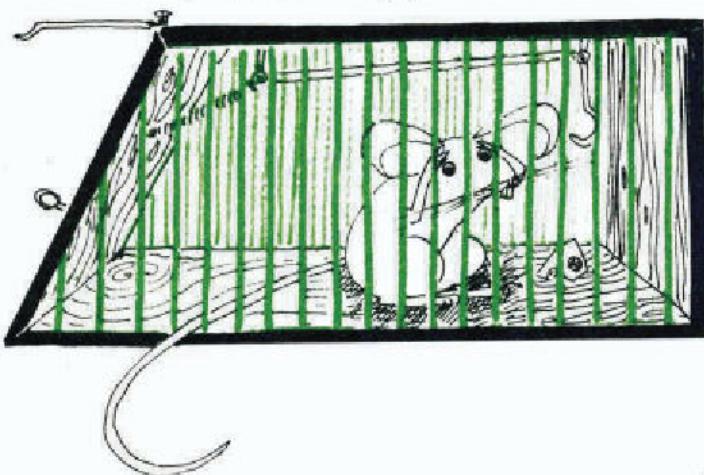
# خدا حافظی

زیادی پیدامی کنیم. اما این روزها کار مشکل شده. در پناهگاه استراحت کردم. آمادکتر گفت پای چپم شکسته و باید یک ماه تکان نخورم. خبر که به دوست هایم رسید همگی به دیدنم آمدند و خبردادند که دو تا از دوست هایم را گرفته اند. آخ! که چه روزگار خوبی داشتیم. به خواهش دوست انم گذاشتیم روی گچ پایم امضا، بکنند و بعد از خوردن همه نان و پنیری که آورده بودند رفتند.

روزهاتند و تنده می گذشتند و دوست انم هر روز نان و پنیر می آوردند و خودشان می خوردن. تا این که یک روز گچ پایم را باز کردند. به تندي از تخت خواب بیرون پریدم و رفتم. آماد و باره حس کردم چند نفر دنیا م هستند.



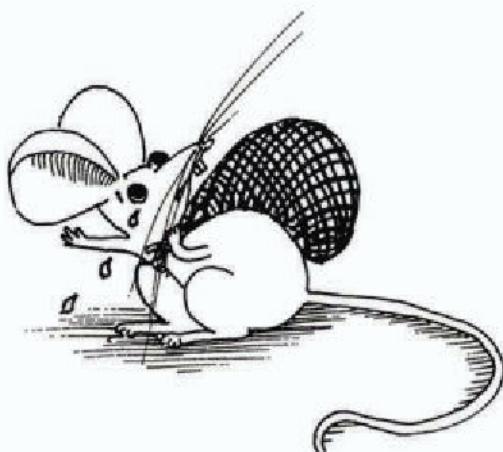
هو تاریک بود قلبم داشت تا پ تا پ می زد زیر تخت پنهان شده بودم و منتظر یک لحظه مناسب بودم تافزار کنم. اما انگار دیگر این دفعه نمی توانستم سر شان را کلاه بگذارم. به خودم گفتم آخر تو موش عاقلی هستی و باید دم به این تله های بد هی؛ به خودم جرأت دادم و از زیر تخت بیرون پریدم. رگبار دم پایی و جاروبود که به سرم فرود آمد. بالاخره خودم را به پناهگاه شماره شش رساند. آخر از روزی که یک گروه آدم مأمور دستگیری ماشدند تمام قسمت های خانه را تقسیم بنده کرده بودم. اینجا خانه بدی نیست هرچی که دلما بخواهد به مقدار خیلی



خیلی خوبی بود. همه چیز به اندازه کافی پیدامی شد. بهر حال باید قبول می کردم. ارزش آزادی بیشتر از این حرفهاست. قسم خوردم و قول دادم که از این خانه بروم. او هم در را باز کرد، گفتم مرسی و هم دیگر را بوسیدیم و من راهم را به طر سو را خ خودم ادامه دادم. چمدانم را بستم و کولم گرفتم و از تسامم دوستانم خدا حافظی کردم و آمدم بیرون. تابیینم خدا چی می خواهد.

آخر موش است و قولش.

از: بنفشه فخرائی



آخ... که زندگی چقدر مشکل است. با وجودی که پایم کسی درد می کرد اما خیلی تند می دویدم. یک دفعه دیدم توی یک جعبه هستم و دور و برم بسته است. جلوی رویم یک تکه پنیر به یک تکه آهن بسته شده بود. خدایا بخورم؟ نخورم؟ ... بالاخره خوردم! ... ناگهان صدای وحشتناکی آمد تا پشت سرم رانگاه کردم دیدم در بسته شده بود. دو دستی محکم زدم توی سرم و گفتم دیدی چه شد؟ ....

دیگر داشت گریه ام می گرفت. توی یک تله موش گیرافتاده بودم. فک فرار بودم که یک سگ کوچولو آمد و گفت... "چه میکنی رفیق؟"

گفتم "... می بینی چی می کنم:

گفت ... « اسمت چیه؟ »

گفتم ... موشک: پرسیدم اسم تو چیه؟  
گفت ... « تامی »

از ش خواهش کردم در تله را باز کند. گفت « به شرطی که همین امشب از این خانه بروی و دیگر هم بر نگردی؛ خیلی مشکل بود خانه »

# علمه های آفای بزرگ



مسافرت" گفتم .. اینکه خبرخوبی نیست.

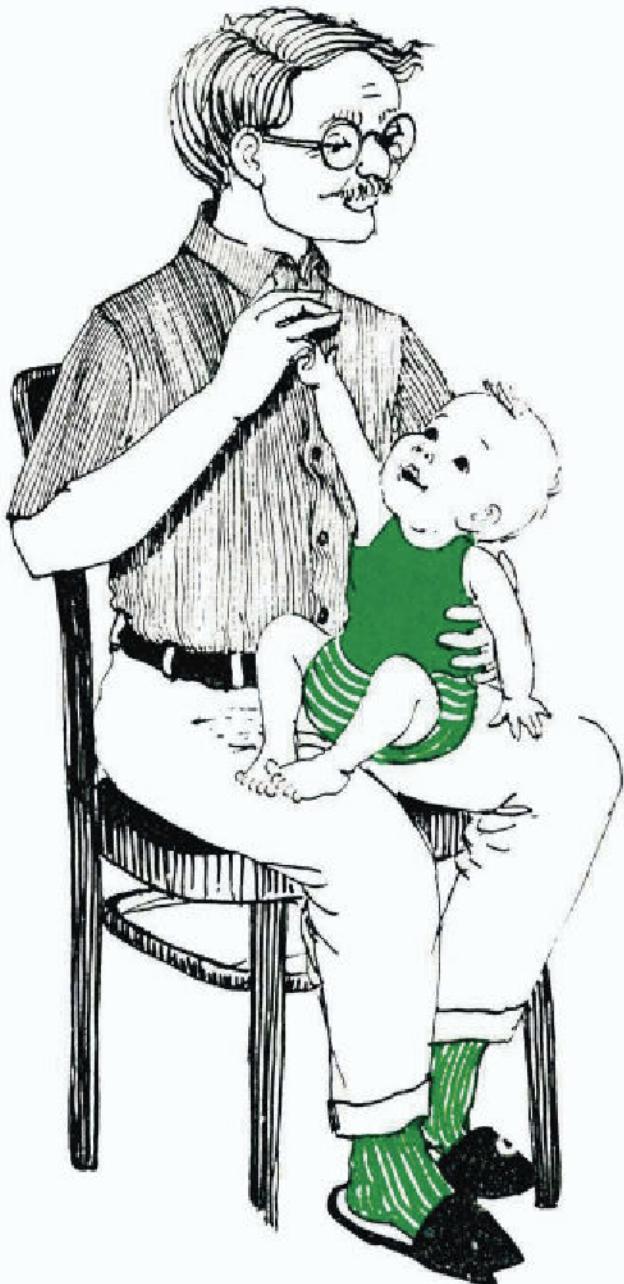
شمیم از جایی داد زد ... آخر شاید برایمان  
جایزه بیاورد" نیسان گفت... "اگر شما  
توانستید به این شمیم یاد بد هید فرق  
بین جایزه و سوغاتی چیست ؟" پرسیدم ...  
" فکرمی کنی چه سوغاتی برای تو خواهد آورد ؟"  
با کمی دلخوری جواب داد .. " یک چیز خیلی  
کوچک" شمیم گفت ... " کاشکی از آن  
ماشین های بزرگ بیاورد" نیسان با صدای  
پرشور و حالی پرسید ... " آقای یزدانی شما

ورقای عزیز :

چه خبرخوش ؟ حتماً می گویی این که  
سؤال ندارد صفحه چه خبرخوش را بخوان.  
نمی دانی چقدر دلم می خواهد یک خبر  
خیلی خوش بشنوم . چیزی که این روزها  
کمتر برای ما پیر مردها پیش می آید بگذریم  
... چند روز قبل همین سوال را از نیسان  
کردم . روی پله های حیاط نشسته بود و  
ساخت فکرمی کرد . پرسیدم .. نیسان جان  
چه خبرخوش ؟ گفت ... " بابارفته است



از آدم‌هایی که به کمک ما حتیا ج دارند.  
ما باید در فکر آنها باشیم نه فقط فکر خودمان.  
می‌دانید چقدر بچه هاتوی دنیا هستند که  
هیچ کدام از چیزهایی را که شما دارید ندارند.  
من گفتم... همه اسباب بازی هایم را می-



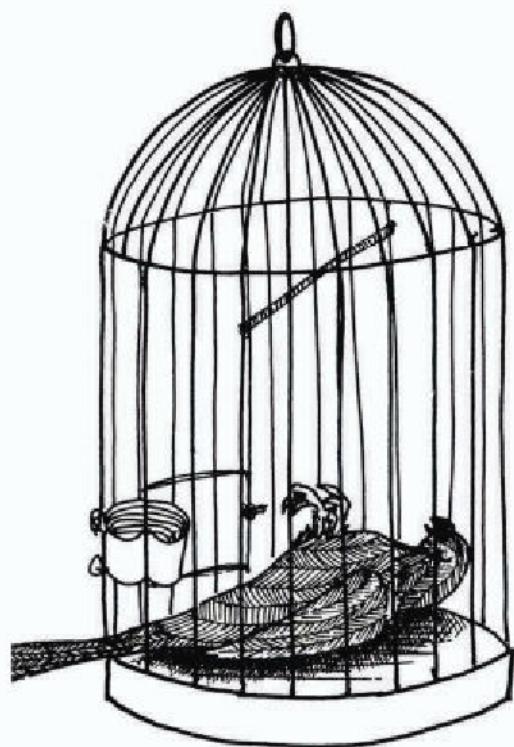
که بچه بودید چی سوغاتی می‌گرفتید؟  
نمی‌دانم چرا یک دفعه از این سوال این  
قدرت خوشم آمد. همه شورو حال زمان  
بچگی بسرم برگشت گفتم: زمان ماسکی  
اینقدر مسافت نمی‌رفت. این همه اسباب  
بازی هم نبود. ما خودمان با چوب و قوطی  
و چیزهای زیادی یک چیزهایی درست  
می‌کردیم. یادم است با فقره چوبی و کش  
وصابون ماشین می‌ساختیم. کوش می-  
کردیم و راه می‌رفت. بعضی وقت‌ها از آقاجان  
می‌پرسیدیم کی برایمان فلان چیز را می-  
خرد. می‌گفت وقتی پولدار شدیم "ما هم  
راضی می‌شدیم و خوشحال و می‌رفتیم  
دنبال کارمان. یک دفعه از آقاجان پرسیدیم:  
..." پس ما کی پولدار می‌شویم؟" گفت ...  
شما باید دعا کنید که ما همینطور خوشحال  
و سلامت باشیم پول زیاد به درد آدم نمی-  
خورد" بعد درحالیکه صدایش کمی گرفته  
بود ادامه داد... "می‌دانید این دنیا براست

دهم بین آنها تقسیم کنید" آقا جان گفت ...  
"خیلی وقت هاست که اسباب بازی هم بدلد  
کسی نمی خورد، تو باید درس بخوانی و همیشه  
فلکرنی چطوری می توانی بدرد آنها بخوری.  
پول فقط وقتی بدرد مامی خورد که برای کمک  
مردم به کار بود" بعد یکی از آن خنده های  
قشنگش را کرد و گفت ... من هیچ دلم  
نمی خواهد بیشتر از همین که دارم داشته  
باشم، بچه های خوب و سلامتی، که کار کنم"  
آن وقت من را روی زانویش نشاند و یکی  
از آن قصه های خوبیش را تعریف کرد قصه  
بازرگانی که به سفر هند می رفت، شمیم گفت  
... آقا! از دانی یک دقیقه صبر کنید یک  
دقیقه صبر کنید" و دوید توی منزل، نیسان  
گفت: آه ... نه ... می دانید می خواهد چکار  
کند؟ می خواهد شیرین را بیاورد به قصه  
شما گوش کند. هنوز حرفش تمام نشده  
لشیم نفس زنان در حالی که شیرین کوچلو  
را زیر بغل می کشید بیرون آمد کنار من  
نشست و گفت ... "حالا بگویید" نیسان  
گفت ... «آخر تو نمی دانی که شیرین هنوز

حرف ما هارانمی فهمد؟" شیرین به من  
نگاه کرد و خنده دید. شمیم گفت ... "چرانمی  
فهمد فقط حرف نمی زند خیلی خوب هم  
می فهمد" خنده ام گرفته بود، آنها را نشاند  
روی زانویم درست مثل آقا جان که من و  
خواهرم را روی زانوها یش می نشاند ...  
بله .....

"بازرگانی بود که برای تجارت به هندوستان  
می رفت این بازرگان طوطی بسیار زیبا بی  
داشت که خیلی اوراد و سوت می داشت و توی  
یک قفس خیلی قشنگ از او نگهداری می  
کرد. وقتی موقع خدا حافظی رسید بازرگان  
از طوطی پرسید که چه سوغاتی می خواهد  
تا او از هندوستان برایش بیاورد؟ طوطی  
گفت ... هیچ سوغاتی نمی خواهد فقط از  
اوهواش کرد که وقتی در جنگل های  
سرسبز هند و سلطان گذارش به طوطی ها  
می افتد که در جنگل بر احتی زندگی می کند  
از قول او به ایشان سلام برساند. بازرگان برآه  
افتاد و یک روز که از جنگل انبوه می گذشت.  
دسته ای از طوطیان را دید که در نهایت شادی

نیسان گفت "همه اش قصه است."  
از: فریدر صهبا



وسرور به بازی مشغول بودند، باز رگان یک  
مرتبه به یاد پیغام طوطی خودش افتاد و آن  
را برایشان بازگو کرد اما همین که سخن باز رگان  
به آخر رسید یکی از طوطی ها از بالای درخت به  
زمین افتاد و جان سپرد. باز رگان بسیار  
ناراحت و اندوه گین شد و مدت ها بعد  
وقتی به منزل خود بازگشت این حکایت  
را برای طوطی خودش تعریف کرد اما همین  
که قصه اش به پایان رسید طوطی زیبایی  
جان به کف قفس افتاد. باز رگان بی نهایت  
اندوه گین شد و طوطی را از قفس بیرون  
آورده به گوشی انداخت. اما با نهایت  
تعجب طوطی پرزد و بر شاخه درخت نشست.  
باز رگان فریاد زد این چه داستانی است؟  
طوطی جواب داد آن طوطی آزاد در جنگل  
بو سیله تو به من پیغام داد که چگونه  
می توانم از این قفس آزاد شوم و پرزد  
و در آسمان گم شد نیسان به آهستگی  
گفت "شیرین خواب رفت" شمیم با  
خوشحالی پرسید "هنوز هم طوطی آزاد  
است" گفتم "دیگر مخبری از اون لاریم"

# بَچَه هادر قلعه شیخ طبرسی

داستان قلعه شیخ طبرسی را خوانده اید؛ هیچ می دانید چند تابچه هم در آنجابوده اند. بچه هایی که همراه پدرشان یا قوامشان از شهرهای مختلف آمده بودند و به پاران ملاحسین پیوسته بودند. اما هر چقدر در کتابهای تاریخ بگردید کمتر در باره این بچه ها چیزی پیدا می کنید. فکرش را بکنید مثلاً درباره پسر اتابک چوبان نوشته اند که "این پدر و پسر در اریم سواد کوه به حضور جناب باب الباب مشرف شدند و محبتی پیدا کردند و بعد به قلعه آمدند و در جنگهای قلعه شرکت کردند و در ۹ ربیع الاول شهید و در قلعه مدفون شدند." حتی اسم پسرک را هم کسی نمی داند. آخر چطوری شود؟ این پسرک که سالهادر اریم بوده، با پدرش چوبانی می کرده است. با گوسفند های کوه و دشت می رفته شاید خوب نی می زده یا بزغاله یتیمی را که گوسفند های دیگر قبولش نمی کرده اند بزرگ می کرده است... حالا هیچ از اوندانیم حتی اسمش را هم ندانیم مثل اینکه گم شده باشد.

داستان قلعه شیخ طبرسی را چند نفری که از آن ماجرا زنده ماندند نوشتهند و خیلی کار خوبی کرده اند والآ ما همین قدر را هم نمی دانستیم که اصلاً اتابک چوبانی هم بوده است و پسری هم داشته و وقتی باهم به قلعه شیخ طبرسی آمده اند.

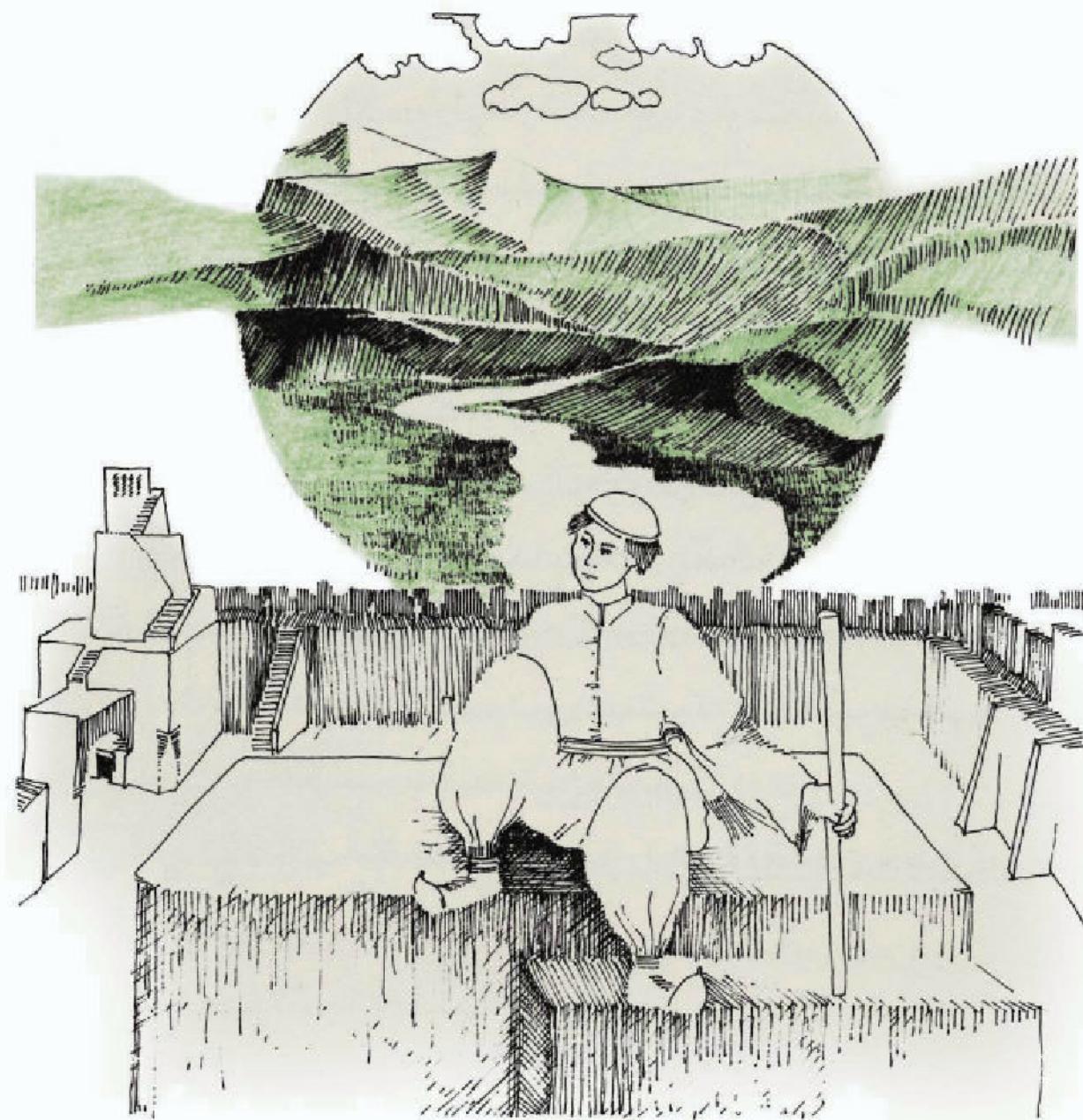
از این تاریخها مطالب مختصر دیگری هم راجع به بچه های دیگری که در قلعه بوده اند معلوم می شود.

این داستان درباره آن بچه هاست:

# چوپان نیکو

قسمت اول:

سلام میرزا محمد کاظم.



یک ماه می شود که ملاحسین و پارانش از مشهد براه افتاده اند و حالا در زمینهای سبز مازندران می روند کاروان اصحاب مثل خط نقطه چین درازی است که در زمین سبز کشیده باشند . ملاحسین و چند نفر دیگر جلو ترمی روند و بقیه در نبال . هر کسی بار و آذوقه خودش را برداش گرفته یا بد نبال می کشد . پیرها عقب ترند بعضی هایشان کنار نهری نشسته . اند و خستگی در می کنند یکی دونفرشان هم که خیلی عقب مانده اند مثل نقطه های سیاه از پشت دو سه تپه آنطرف تردیده می شوند . اینطرف بچه ای قدم می زند .

- سلام میرزا محمد کاظم -

میرزا محمد کاظم ۱۰-۱۲ ساله است نمی شود گفت کوچک است ، چون همراه بقیه آمده است . نمی شود گفت بزرگ است ، چون اول پدرش نمی خواست او را همراه بیاورد . میرزا محمد کاظم دارد فکر می کند . فکر می کند اگر نیامده بود و مشهد درخانه شان مانده بود چه می شد ؟ خانه شان تا همین یک ماه پیش حسابی شلوغ بود . ملاحسین درخانه آنها اقامت کرده بود و همه برای دیدن ایشان به آنجامی آمدند . خانه شان دیگر معرف شده بود به آن " بیت بابیه " می گفتند . بابیها از شهرهای مختلف می آمدند و اول از همه به خانه آنها نزد ملاحسین سری می زدند . یک اطاق خانه را برای ملاحسین درست کرده بودند . بعد جناب قدوس هم به آنجا آمدند . اطاق ایشان را خود میرزا محمد کاظم مرتب کرده . بود . تشکیله ، لحاف ، کوزه آب ، گلدان .... پدرش اجازه داده بود که صحنهای زود آب برای وضوبه اطاق ملاحسین و قدوس ببرد . ولهای سحر که هنوز آفتاب حتی به نوک درخت زرد آلوهم نرسیده بود .

\* \* \* \*

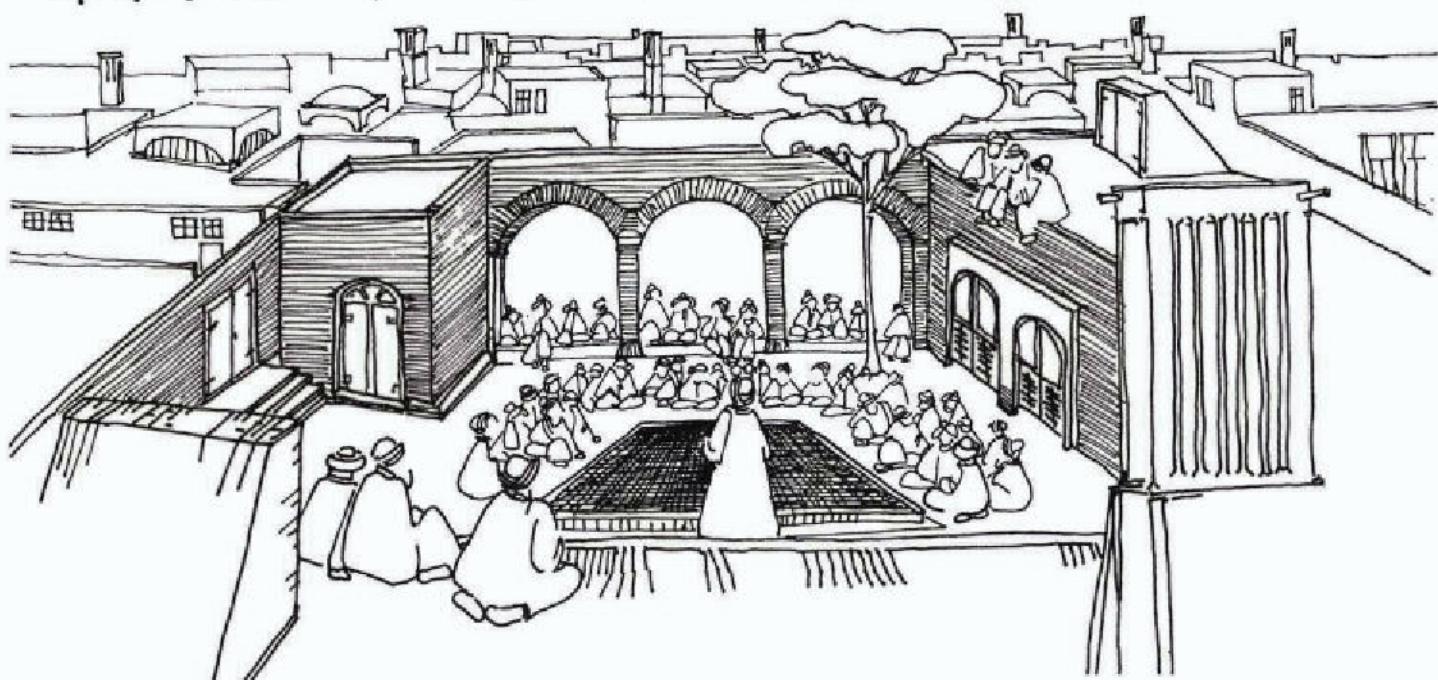
عصر نزدیک دهکده ای می ایستند در سایه دیوار یک با غ می نشینند و استراحت می کنند . آنطرف رویی است که باید از آن بگذرند . ملاحسین برایشان صحبت می کند . هیچ کس

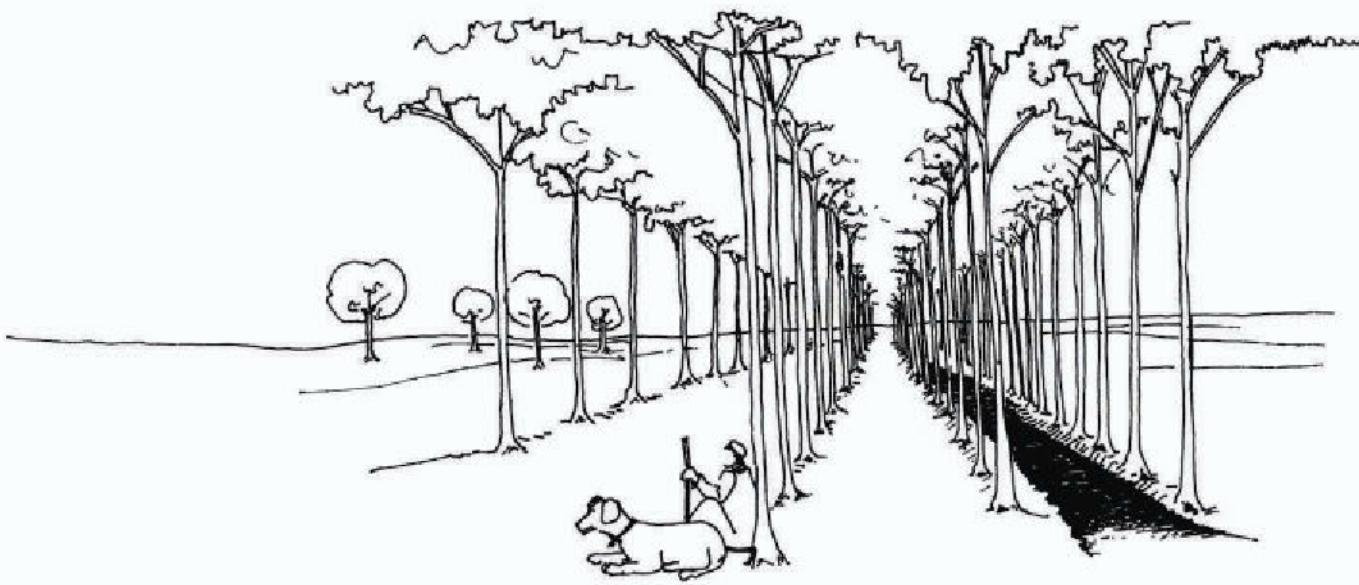
نمی‌داند به کجا می‌روند معلوم نیست اما از حرفهای ملاحسین می‌شود فرمید که هرچه  
هست آسان نیست .

• • •

شب میرزا محمد کاظم چشمهاش باز است . بالای سرش آسمان صاف مثل یک گنبد لطیف و ساکت  
ایستاده است . فقط صدای جیر جیر سوکهای آید . اما میرزا محمد کاظم ستاره هارا بیشتر دوست  
دارد . آن پیر مرد یک شب در مشهد گفته بود : ستاره هارا می ببینی ؟ نخوانده ای که در  
آن روز ستاره ها به کمک امر خداوند می‌روند ؟ و اصحاب را نشان داده بود . . .

میرزا محمد کاظم نتوانست زیاد در فکر ستاره ها بماند . یاد صحیح افتاد که در ده میان آن  
دو تپه ایستادند و ملاحسین برای مردم از پیام جدید خداوند گفت . پیامی که بوی تازگی  
و طراوت یک دشت سبز را می‌دهد . . . بعد چندین نفر از آنها آمدند و با ملاحسین حرف  
زدند و آخر از همه آن دو تن . . . آن چوپان و پسرش . از لباس هایشان معلوم بود که چوپانند  
میرزا محمد کاظم جلو رفته بود که از نزدیک به چشمها پسرک خیره شود فکر کرده بود :  
چشمهای چوپانها باید باقیه فرق داشته باشد چشمشان همیشه دنبال گوسفند هاست . . .  
خیلی باید فرق داشته باشد با چشمهای آن مردی که می‌شناختم همه اش بدنبال پول بود





وچه برق بدی می‌زد. بعد فکر کرده بود: فکرشان هم حتماً باقیه فرق دارد فکرهایشان و خاطره‌هایشان. فکر و خاطره اینها همه‌اش مربوط به گوسفند‌هایشان است... آن بزرگاله، این گوسفند، وقت چیدن پشم، علفزار، همین هاباید باشد. راستی اگر علف زار خشک شود، علف برای گوسفند نباشد چو پانها چه می‌کنند؟ چه دلواپسی بزرگی... میرزا محمد کاظم چقدر دوست داشت بداند چو پانها به چه فکرمی کنند و فکر کرده بود: کاش آنها هم با ما بیایند. اما مرد چو پان و پسرش از ملاحیین خدا حافظی کردند و رفتند.

• • • •

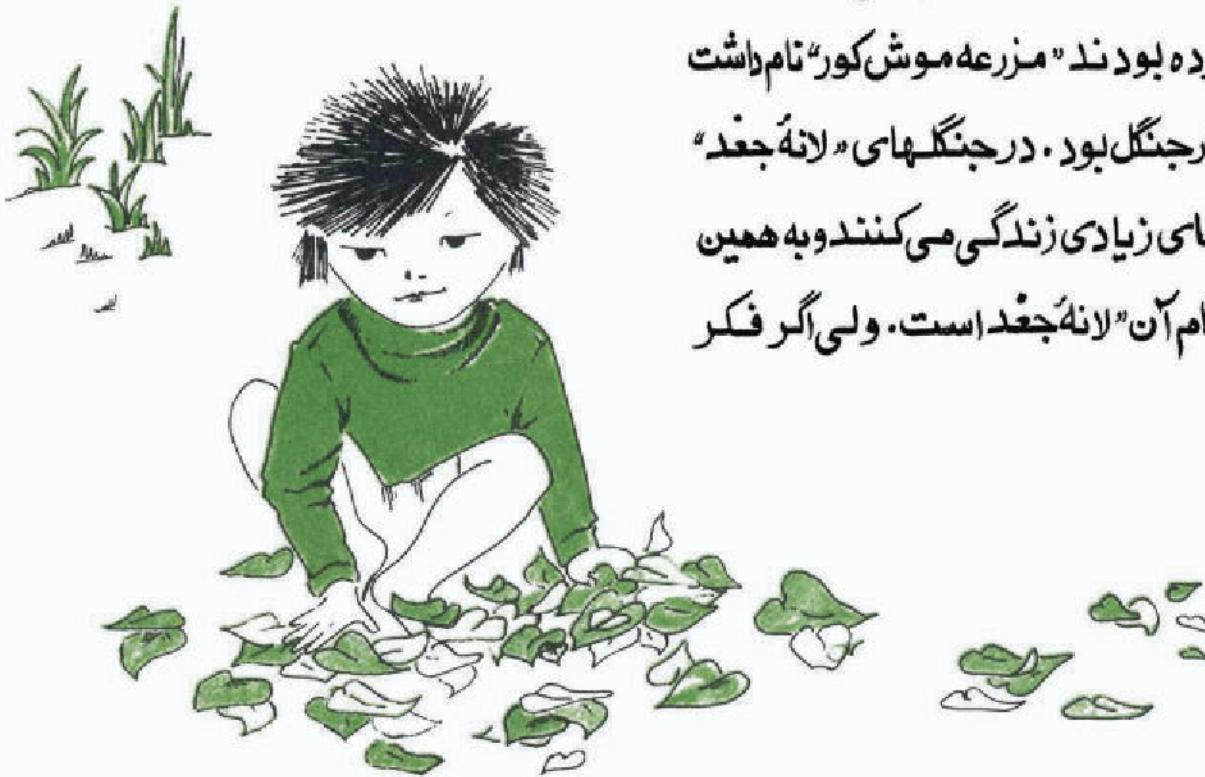
نگاه میرزا محمد کاظم تمام روزهاروی تپه‌های بدببال چو پانها می‌دوید. گاهی کسی از دور پیدامی شد و گله‌ای پشت سرش آماده میرزا محمد کاظم حس می‌کرد او چو پان نیست. شاید فقط چون به او پول داده اند گوسفند هارا می‌چراند. اصلاً فکرش به گوسفند‌های نیست، چو پانها اینطور نیستند. فکر چو پانها فرق دارد. راه رفتنشان هم فرق دارد. از همان دور می‌شود فهمید.

• • •

چهار روز تمام بود که باران می‌آمد. کسی نمی‌دانست به کجا می‌رسند زیر آن آسمان خاکستری و ساکت چه کسی می‌توانست فکرش را بکند... ادامه دارد

از - مهران روحانی سیستان

# «یوگو و سنجسن» با چشم انداز ایکس



مزرعه‌ای را که "ناویوکی" و دوستانش پیدا کرده بودند "مزرعه موش‌کور" نام داشت و در کنار جنگل بود. در جنگلهای "لانه جعد" جعدهای زیادی زندگی می‌کنند و به همین دلیل نام آن "لانه جعد" است. ولی اگر فکر

زمانی بود که این مزرعه هیچ اسمی نداشت. یک روز زنگ انسان‌گاهان صدای بلندی از ته کلاس شنیده شد "شترق" و به دنبال آن "آخ" میرکو فریادی کشید و پشت گردنش را مالید. خانم معلم مشغول نوشتن روی تخته سیاه بود. وقتی که رویش را برگرداند دانه سبز کاچی را دید که پائین پایش افتاده. در حالیکه از تعجب ابروهایش بالا رفته بود گفت... "که اینطور چه کسی این

می‌کنید که "مزرعه موش‌کور" را به دلیل داشتن موشهای کور زیرزمینی به این اسم معروف کرده‌اند کامل‌در اشتباه هستید. در واقع "ناویوکی" و دوستانش تا بحال حتی یک موش‌کور زیرزمینی ندیده‌اند. پس چرا این مزرعه را "مزرعه موش‌کور" گذاشته‌اند در حالیه‌حتی یک موش هم در آن زندگی نمی‌کند این خودش قصه جالبی دارد که الان می‌خوانید.

کردن با آنها خالی از تفریح هم نباشد. من هم بدمنفی آید یکبار آنها را امتحان کنم» در راه برگشت از مدرسه «آگیرا» گفت «آیا واقعاً چشم‌های خانم معلم مانند اش عه ایکس کارمی کند؟» «ناویوکی» جواب داد ... «فکرمی کنم. چون تیروکمان مرادید» ولی مال مراند یه! این را «کادو» در حالی که تیرو کمانش را از جیب بیرون می‌آورد گفت ... «من آن را ته نیمکتم قایم کرده بودم؛ همه تعجب کرده بودند. حالا هیچ کس بدرسی نمی‌دانست که آیا واقعاً چشم‌های خانم معلم



دانه را پرتاپ کرده؛ نکند فکرمی کنید کلاس درس هم زمین بازی است ... همه کلاس ساکت شد. معلم ادامه داد ... «هر کس که تیروکمان با خودش دارد آن را روی میز بگذارد. قایم کردن آن فایده ای ندارد. برای اینکه چشم‌های من اشعة ایکس دارد و من می‌توانم از پشت هر چیز ببینم» دهان همه از تعجب بازمانده بود. آیا حقیقت داشت و اش عه ایکس می‌توانست از هر چیز بگذرد؛ حتی از لباس و نیمکتها؟ همینکه «آگیرا» کسی که تیروکمان با خود داشت خواست یواشکی آن را ته کیفش جا بدهد «خانم معلم» گفت .. «تیروکمان را از کیفت بیرون بیاور، ناویوکی توهم تیرو کمانات را از جیب شلوارت بیرون بیاور» هردوی آنها سرخ شدند تیروکمانها یا شان را روی میز گذاشتند. خانم معلم تیروکمان را توقیف کرد. بعد از تمام شدن مدرسه آن هارا صدا کرد و تیروکمانها یا شان را پس داد و گفت ... «آوردن این جور چیزها به مدرسه درست نیست ولی به نظر می‌رسد که بازی

گفت که دعوت آنها را قبول می‌کند. یکی دیگر از بچه‌ها گفت من هم می‌آیم. یکی دیگر هم همین را گفت و باین ترتیب خیلی زود همه خواستند که در مسابقه شرکت کنند. آگیرا گفت بسیار خوب ولی شماها می‌توانید فقط بیایید و تماشاكنید. مسابقه فقط با خانم معلم خواهد بود، سرانجام شبیه بعد از ظهر رسید. کا ذوکه روی یکی از درختهای بلند کنار چنگل نشسته بود و همه جاراهی پایید تاگهان فریاد زد. دارد می‌آید. خانم معلم دارد می‌آید. خانم معلم بلوز و شلوار قرمزی به تن داشت. در این موقع آگیرا-توبیوکی و میرکوبه طرف او دویاند و شروع به تیراندازی کردند. تیرهای صدای مخصوصی رد می‌شدند. خانم معلم فریاد زدمن با این سادگی شکست نمی‌خورم و او هم با تیروکمانش شروع به تیراندازی کرد. "بگیرآمد یوکو" "توهم بگیرنا و یوکی" بچه‌هایی که برای تماشای مسابقه آمدند. بودند با هیجان زیاد در استانشان را تشویق می‌کردند. ناویوکی و بقیه شروع به دویدن

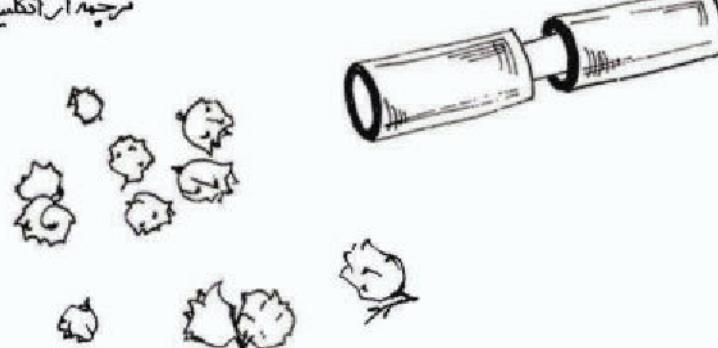
مانند اشعه ایکس کار می‌کند یا خیز "میروکو". خنده‌ای کرد و گفت "بچه‌ها" من یک نقشه خوب دارم" همه بچه‌ها دور او حلقه زدند و با اشتیاق زیاد به نقشه میروکو گوش دادند. بعد از تعامل شدن حرفهای میروکو بچه‌ها با هیجان فریاد زدند... عالی است همین کار را می‌کنیم" صبح روز بعد وقتی که خانم معلم وارد کلاس شد روی میزش جعبه بزرگی دید که با رو بانهای زرد بسته شده بود.. "به خانم معلم"

خانم معلم شروع به بازگردان آن کرد. همه بچه‌هاروی نوک پنجه‌هایشان ایستاده بودند تا بتوانند جعبه را ببینند. جعبه پر بود از دانه‌های سبز کاج که رویش یک پاکت و یک تیروکمان قرار داشت. خانم معلم بخنده زد و گفت چه هدیه قشنگی و سپس پاکت را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد. "شبیه آینده در مرز رعه کنار چنگل فوکورو" مسابقه تیروکمان بازی برگزار می‌شود. از شمادعوت می‌شود در این مسابقه شرکت کنید. خانم معلم بعد از خواندن نامه

که روی آن نوشته بودند "پس چشم‌های خانم معلم اش عه ایکس ندارد برای اینکه نتوانست چاله هارا ببیند .. بچه هایک صدا فریاد می‌زدند که "بله چشم‌های خانم معلم اش عه ایکس ندارد .." خانم معلم که داخل چاله نشسته بود به بالانگاه کرد و گفت .. خیلی خوب من باختم ولی راستی که چاله را خوب کنده بودید .. شما هامانند موشهای کور زیر زمینی هستید .. ناویوکی گفت "بله ولی دستهایمان پراز تاول شده" وقتی که دستهایشان را باونشان دادند خانم معلم دید که روی هر کدام دو سه تا تاول زده بود . از آن بعد بچه های کلاس دوم این مزرعه را "مزرعه موش کور" نامیدند و حالا تمام مدرسه آن را "مزرعه موش کور" می‌گویند نوشته - تارو حی فروتا (نویسنده ایپی) تمهی برای وفا ، سعیا طاهری

ترجمه از انگلیسی : میزبان و فار

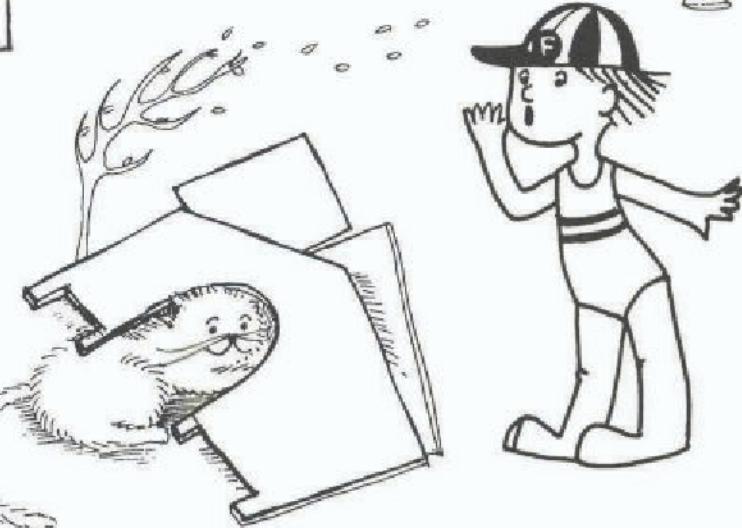
کردند . خانم معلم هم به دنبال آنها میدوید و می‌گفت "حالا چه فکر می‌کنید بچه ها ؟ آیامن بازی آنها را بهتر از خودشان نمی‌دانم که ناگهان پایش در چاله ای که رویش را با برگهای خشک پوشانده بودند گیر کرد . یوکو فریاد زد .. " ای داد .. مثل اینکه دارم شکست می‌خورم " ولی این چاله زیاد گود نبود و او توانست پایش را بیرون بکشد . دوباره شروع به دویدن کرد که یک چاله دیگر .. اینبار هم پایش را بیرون کشید باز بدنبال بچه هادوید که باز یک چاله دیگر ، این یکی واقع بازگ بود . یوکو با هردو پابه درون آن افتاد . بچه هادست زدند و باهم فریاد کشیدند .. " خانم معلم باخت . خانم معلم باخت ، ناویوکی و بقیه بچه های طرف چاله دویلند . و تا بلویی بلند کردند



# باد د خانه چوبی



فردریک مشغول ساختن یک خانه چوبی  
کوچک برای گربه اش بود. با تلاش زیاد کارش را  
تام کرد و با خوشحالی تیمی گربه اش را صد از



اما یکباره باد تندی وزید و خانه ای را که ساخته  
بود خراب کرد.



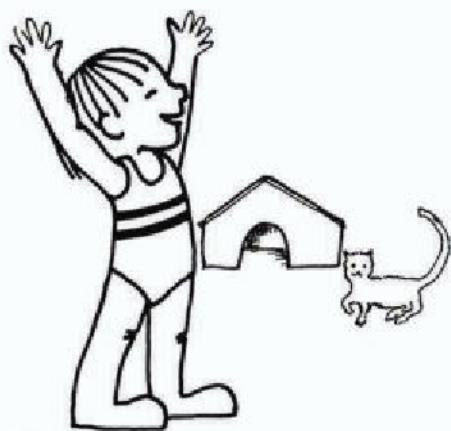
فردریک با عصبانیت یکی از  
چوبه ارا برداشت و مانند شمشیر بازها به  
جان باد افتاد اما چون باد قوی تر بود فردریک  
را به زمین انداخت.



فردریک شروع به گریه کرد.  
پلاش که داشت اورانگاه می کرد پیش آمدتا  
به او یاد دلکه چطور باید خانه اش را محکم

بسازد.

به کمک پدر چوبه را با میخ به هم وصل  
کردند و پایه های خانه را در زمین فرو کردند.

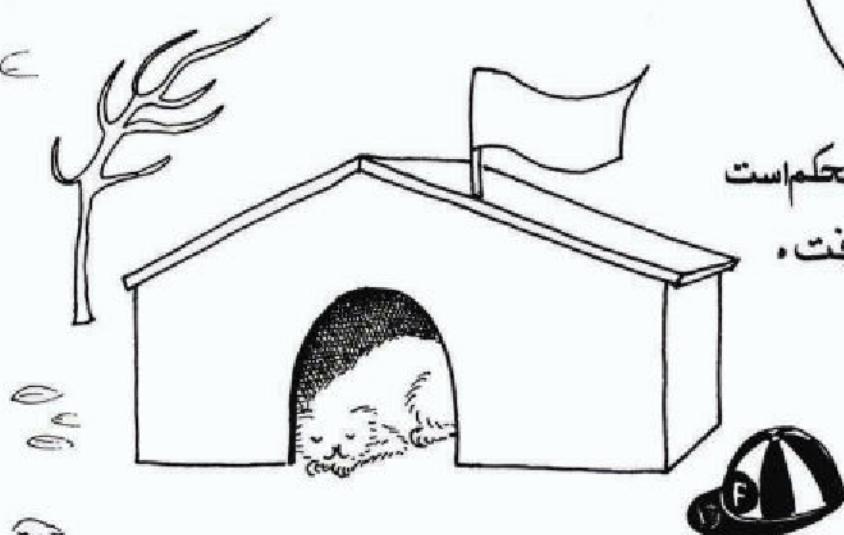


وقتی خانه حاضر شد دوباره باد آمد ولی این بار  
خانه تیمی خراب نشد، فردریک از خوشحالی  
فریادی کشید



وبه آغوش پدرش پریلی او از  
ایلکه توانسته بود باد را شکست دهد خیلی شاد  
بود و با آرامی سرشن را به طرف باد گرفت ابادموهای  
اور انوازش کرد و آنها با هم دوست شدند.

تیمی کوچولو هم که مطمئن شد خانه اش محکم است  
در خانه کوچکش به خواب عمیقی فرورفت.  
از: سوری حیاتی



# کلارا

آن چیست؟ آن چیست؟

از: مهران روحانی سیستان

بر روی دیوار

غول سیاهی است

گاهی نشسته است

که می خورد جم

کویا که خسته است

دستش مداد است

کویا که خلی

کلریش بیاد است

کرام و کرمی

که می بویسد

که می دهد لام

آن رویی دفتر

کلریس تمام

کی می شد پر

بزرگ مادر کوکی که در زیر فانوس و معنی نعم مصروف

بزرگ

اینجان شسته

تائیمه شب

الوشق خسته

ترم تماشا

اطراف فانوس

پسترپرک ها

پرمی زند فکر

اطراف فانوس

این غول حدوست

یادیو قصده

یاجن شی بست

یاهست اندار

این تیایه من

بر روی دیوار



# چه خبر خوش؟

رسیده . بالاخره می فهمد که زور و توانایی در آن حلاست نه در هیکل بزرگ . مورچه ها جثه های کوچک و ضعیف داشتند ولی همیشه با هم متحده بودند . در حالی که او همیشه تنها بود بخاطر همین هم مورچه ها مسابقه را می برند . برادر راجش " منوج " هم برای مادر مورد کلاس درس اخلاقی که هر یک شنبه می رود و برنامه های جالبی که در آنجادارند نوشته و چند تا شوخی هم فرستاده .

- " بهنام حسین " از احمد نگره ندوستان درباره تبلیغ و علان امریکائی در این شهر نوشته و اینکه چقدر بین بهائیان آن جا اتحاد و دوستی است . بهنام در برنامه های تبلیغی شرکت داشته و آنها توانسته اند پیام حضرت بهاء اللہ را به گوش هزاران نفر برسانند .

- " شیلا کمانی " از بمبئی نوشته است سعی می کند آبونمان بیشتری برای ورقا جمع کند . شیلا جان این همه علاقه که توانست به مجله ورقانشان می دهی قابل

در شماره قبل ورقا در باره مسابقه جدید خوانده اید . یک بار دیگر موضوع مسابقه ها را برایتان می نویسم شما می توانید هر موضوعی را که دوست دارید آن خاک کنید و در مورد آن قصه بنویسید ، شعر بگویند و یافقاشی کنید

## موضوعات مسابقه

- ۱- اگر نا مرئی بودم .
  - ۲- عزیزترین فرد پیری را که دوست دارم .
  - ۳- خانه محبوب من .
- " آشوب تولارام گک " از احمد نگره ندوستان دونقاشی فرستاده از " آپو " بچه هیلی که سه میل بازی های آسیایی سال گذشته در دهلی نو بود .
  - " راجش ملتانی " هم از احمد نگره ندوستان برای ماقطعه شعری فرستاده به اسم " فراغت " و یک داستان جالب درباره فیل نادانی که می خواهد با مورچه ها مسابقه بدهد ولی هر دفعه که به نقطه پایان مسابقه می رسد می بیند که مورچه ای زود ترازو به آنجا

تحسین است .

شد اگر ماخود مان سعی کنیم و آنوقت  
است که عصر ذهبي واقعی خواهد آمد ”  
• ”نادیا امليک“ از فرانسه در نامه اش چنین  
می نویسد ”ورقای عزيز : از مجله قشنگی  
که برای بچه هادرست می کنی منتشر کرم .  
من واقعاً از خواندن آن لذت می برم . من  
با پدر و مادرم به فرانسه مهاجرت کرده ايم .  
با وجود اينکه زبان فرانسه بلدين است و لسى  
خيلي سریع دارم آن را ياد می گيرم . من الان  
سه هفته است که اينجا هستم و همه به ما  
خيلي کمک می کنند . من ۱۵ سال دارم و اهل  
اسکاتلند هستم . بى صبرانه منتظر رسيدن  
ورقا هستم . دوست دارم ”

• ”مهرداد مصلحی“ از گواهندوستان  
چنین می نویسد : ”ورقای عزيز : حالت چطور  
است ؟ طوطی خانم و تپلی چطور ندیگ روز  
عیج قبل از تولد حضرت بها الله من همراه مادرم  
و چند نفر از دوستان به یکی از دهات اطراف  
رفتیم تابه مردم آن ده درباره حضرت  
بها الله بگوییم . من خيلي خوشحال بودم  
که برای تبلیغ می روم . در آنجاتورا رورقا )

• ”آرون منجی“ ۸ ساله از کانپوریک  
مقاله جالب در مورد عصر ذهبي فرستاده .  
او می نویسد در این عصر بشرط مثلاش  
را حل خواهد کرد و چنین ادامه می دهد :  
”قدرت خوب است که با هم دوست باشیم  
و به هم دیگر کمک کنیم و جنگ و دشمنی  
قدرت بد است . بعضی هامی گویند من خوب  
هستم کشور من خوب است و دین من  
بهتر از دین تو است ولی حضرت بها الله  
می فرمایند که همه آدمها مانند اعضای  
یک خانواده اند . ماهمه خواه ران و برادران  
یکدیگریم . تمام دنیا مانند یک خانه است و  
پنج قاره مانند پنج آفاق این خانه می باشند .  
همه دینها یکی هستند . سیاه و سفید با هم  
برادرند . ماما مانند دستها و پاها یک بد نیم  
وقتی که تمام دنیا بهائی بشود آنوقت همه  
خوشحال خواهند بود . جنگ و فقر وجود  
نخواهد داشت . ماهر کسی برآکه ملاقات کنیم  
دوست خواهیم داشت اگر کسی مرلین بشود  
به ملاقات او خواهیم رفت . اینها همه خواهد .

برای همیشه پایدار بماند."

بله مسلم اشما هامی توانید خیلی به من کمک کنید. از جمله می توانید بچه های بومی آن مناطق را تشویق به خواندن و رقا کنید و یا خودتان برایشان ورقاب خوانید و یا برایم مشترک جدید پیدا کنید.

• "نیکا کرامتی" از پرست اسٹرالیا در قسمتی از نامه اش چنین می نویسد: پرهیجان ترین قسمت زندگی من وقتی بود که برای زیارت رفته بودم. آن وقت بود که دانستم ما چقدر خوشبختیم که به این هستیم. من همیشه عکس های مقام اعلی را می دیدم ولی هیچ وقت فکرش را نمی کردم که روزی به آنجا خواهم رفت. می دانم که خواست خدا بود که من به زیارت بروم."

"نیکا" در نامه اش مفصل از شرح زیارت نوشته است او حتماً از زیارت شن برای دوستانش هم تعریف می کند و آنها را هم برای رفتن به زیارت تشویق می کند.

• "ثیان" و "اریک" هردو ۵ ساله از کانادا نوشته اند که آنها دوست دارند شکلهای کتابی

به بیش از ۱۶۰ بچه معرفی کردند. ر مدرسه در مورد دیانت بهائی حرف زدید و برای بچه ها شعرهای هندی خواندید. بچه ها آنقدر خوشحال شدند که آنها هم بعدش برای ما خوانند و رقصیدند. من به بچه ها و رقادادم و از مدیر مدرسه اجازه خواستم معلم ها داستان های ورقا را برای بچه ها بخوانند. مدیر مدرسه گفت: "البتہ که می شود" و من خیلی خوشحال شدم. به مدرسه بعدی رفتم همین طور بود. همراه با این نامه آدرس دو مدرسه جدید را برایت می فرستم که برایشان مجله ورقاب فرستی: آفرین مهرداد باز هم از این کارها سی خوب بکن ما ورقا ها را برای آن دو مدرسه فرستادیم. از دوستان ما حمید، حامد و پرهام جواهری از زامبیا؛ ورقای عزیز؛ ما کارت صورتی تورادریافت کردیم که گفته بودی می توانیم به عنوان نماینده توبهت کمک بکنیم، اگرچیزی هست که من حامد و یا پرهام می توانیم برایت انجام بد هیم برایمان بنویس. امیدوارم که دوستی ما

رآکه خزیده‌اند رنگ‌کنند و جملاتی را که در مقابل هر شکل نوشته است از حفظ کنند مثل این جمله "در روضه قلب جزگل عشق مکار" از حضرت بها الله.

• "اسم من می‌تراناجی است. من ۱۰ ساله هستم. خواهرهای من از کودکی ورقا می‌خوانندند. مادر ایران زندگی می‌کردیم. من وقتی کلاس سوم بودم به "جکسون ویل" آمریکا آمدیدیم. من خیلی ورقا داده دارم و همیشه ورقای فارسی می‌خوانم. من چند سال پیش به شما سه نامه نوشتیم ولی جواب ندادیم. خواهش می‌کنم زود جواب بدھیم. ما شنبه‌ها صبح مشرق الاذکار داریم. من پیانو و ویلون می‌زنم. خدا حافظ و نوروزیان مبارک".

• "مهران حاجی" از بولیویا چنین می‌نویسد؛ ورقای عزیز؛ من با خانواده‌ام در بولیویا مهاجر هستیم. در سال ۱۹۷۵ وقتی که رویه خانم به اینجا آمده بودند قرار شد که در یکی از شهرهای اینجا که در دل کوههای بلند قرار گرفته کنفرانسی تشکیل بشود. روز کنفرانس

اما وقتی که به اینجا رسیدیم دیدم همه مردم مهربان و خوب هستند. پس از مدت کوتاهی با هم آشناسیدیم و شروع به تبلیغ کردیم و حالا کم کم احساس می‌کنم که در کشور خودم هستم. گاه‌گاه به آتفاق پدر و مادرم به مسافت های تبلیغی می‌روم. همه حرفهای مارا قبول می‌کنند و وحدت و یگانگی را دوست دارند. بولیویا در مرکز آمریکای جنوبی قرار دارد. قسمت‌هایی از آن کوهستانی و مرتفع است. زبان آن اسپانیولی است. شهری که مادر آن هستیم جنگلی است و به جنگلهای آمازون مربوط می‌شود. دوستان من نوید وندیم می‌شایان در هندوستان هستند. من هنوز هم به یادشان هستم.

• "محسن پور احمدی" از شانتاکروز بولیویا در نامه اش چنین می‌نویسد: ورقای عزیز؛ من با خانواده‌ام در بولیویا مهاجر هستیم. در سال ۱۹۷۵ وقتی که رویه خانم به اینجا آمده بودند قرار شد که در یکی از شهرهای اینجا که در دل کوههای بلند قرار گرفته کنفرانسی تشکیل بشود. روز کنفرانس

و دلهره داشتند. مرد های بومی کلاه های مخصوصی که از پر عقاب درست شد بود بر سر گذاشتند بودند و خانم ها هم لباس های رنگارنگ محظی پوشیده بودند. حضرت روحیه خانم احباب محلی را در آغوش می کشیدند و به ایشان محبت می کردند. « محسن همراه با نامه اش دو تا هم نقاشی از طرز لباس های محلی بولیو با فرستاده است. • « نیومند خرمی » از دهلى هندوستان در مسابقه شرکت کرده و یک قطعه شعر فرستاده است. خیلی از نیومند عزیز و همه بچه هایی که برایم نامه نوشته اند ممنون هستم. حتماً باز هم برایم نامه بخواهد.

دوستدار شما ورقا

فرا رسید. همه به طرف محل کنفرانس به راه افتادند. احبابی بومی پیاده از کوهها با نواختن موزیک و خواندن شهرهای بهایی به طرف محل کنفرانس می آمدند. بعضی ها حتی تا ۵ روز در راه بودند. وقتی که روز کنفرانس تمام اجتاج شدند منتظر ورود روحیه خانم بودیم که ناگهان چشمان به بالای کوه افتاد که حضرت روحیه خانم بر روی قاطری سوار بودند و به پایین کوه می آمدند. ایشان چون عادت نداشتند که بر روی قاطر بنشینند خیلی می ترسیدند

